



شکوه شکفتن



سروده های ژاله اصفهانی

نشر نیما

شکوه شکفتن

سروده‌های:

ژاله اصفهانی



شکوه شکفتن

ژاله اصفهانی

نشر نیما - اسن آلمان

طراح جلد: بن گالوی

چاپ اول - بهمن ۱۳۸۱

ISBN: 3-935249-79-9

**Nima Verlag: Lindenallee 75
45127 Essen - Germany**

Tel: 0049-(0)201-20868

Fax: 0049-(0)201-20869

www.nimabook.com

nimabook@gmx.de

کلیه حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

«حافظ»

با مهر فرزندان ام :

بیژن

مهرداد

فهرست

<p>از شما چه پنهان ۳۶</p> <p>دار و ندار ۳۸</p> <p>*** آخرین روز ۳۹</p> <p>چارشنبه سوری ۴۰</p> <p>بگشا دریچه ها را ۴۲</p> <p>سنبل طلایی ۴۴</p> <p>سوسن چلچراغ ۴۶</p> <p>چکامه ۴۸</p> <p>به نام آزادی ۵۰</p> <p>*** مباد! ۵۲</p> <p>عظمت حماسه ها ۵۳</p> <p>پیشتاز ۵۴</p> <p>*** در اوج پرواز ۵۵</p> <p>پنهان نمی توان کرد ۵۶</p> <p>چشم‌ام آب نمی خورد ... ۵۸</p> <p>لاله های واژگون ۶۰</p> <p>روح زن ۶۲</p>	<p>*** سکوت آشفته ۹</p> <p>دَم ۱۰</p> <p>*** خوشه- خوشه ۱۲</p> <p>ارغوان کوهی ۱۳</p> <p>خواب و بیدار ۱۵</p> <p>*** ما - باغبان جهان ۱۶</p> <p>نگاه ۱۷</p> <p>خورشید در آینه ۱۸</p> <p>نکن از خواب بیدارم ۱۹</p> <p>*** ریات ۲۰</p> <p>با نقاش ۲۱</p> <p>*** چو شد شکفته ۲۵</p> <p>*** واژه و رنگ ۲۷</p> <p>مزرع امیدواران ۲۸</p> <p>شاد بودن هنر است ۳۰</p> <p>شوق شکفتن ۳۲</p> <p>برای کودکان ۳۳</p>
---	---

۹۶	آب ها
۹۷	شبی
۹۸	کجایی تو؟
۱۰۰	یاران من
۱۰۱	در خزان زندگی
۱۰۳	آینه
۱۰۴	شور پرواز
۱۰۵	ای خزان
۱۰۶	پسرک خموش
۱۰۷	گل‌های آبی
۱۱۰	شکوفه می‌کارد
۱۱۱	قُمری
۱۱۳	قوی زخمی
۱۱۶	پشت دریچه
۱۱۷	وارثان
۱۱۸	مهتاب
۱۱۹	بخوان، ترانه بخوان
۱۲۰	رویای دریا
۱۲۱	گاليله
۱۲۳	آقای نیچه

۶۴	منتظرم نگذار
۶۶	چه روزگاری است!
۶۸	درخت نارون
۶۹	شبانگاه
۷۱	در قطار
۷۲	*** درخت خشک
۷۳	واحه
۷۴	چرا تسلیم تقدیری
۷۶	کو؟
۷۷	سر سیاه و سفیدم
۷۹	*** با ژيلا مساعد
۸۰	جهان بهتر
۸۲	ای رود پُر ترانه
۸۳	نجوا با خودم
۸۵	جان تو و جان رهایی
۸۷	بلندای هجرت
۸۹	ایستاده‌ایم
۹۱	خانه‌ی من و شما
۹۴	کبوتر قاصد
۹۵	بهار زندانی

۱۵۲	حدیث حجاب
۱۵۳	من و دریا
۱۵۴	خود یافته
۱۵۶	کفرانه
۱۵۸	رویای شبانه
		از ژاله منتشر شده
		آثار منتشر نشده

۱۲۴	پیست مدرنیسم
۱۲۵	مهاجر افغان
۱۲۶	*** روشنگر
۱۲۷	سرود جوانان
۱۲۹	نفس دوم
۱۳۰	اسطوره ها
۱۳۱	ارغوان شاه
۱۳۴	دختران
۱۳۶	*** به گذشته ام
۱۳۸	پیمان
۱۳۹	*** ابلیس
۱۴۰	*** عجب
۱۴۱	*** آسمان
۱۴۲	آغاز
۱۴۳	انفجار
۱۴۴	شباهنگ
۱۴۶	*** ای زنگ
۱۴۷	بدرود آن زن
۱۴۹	روشن اندیشان زندانی
۱۵۰	قهرمان آزادی

* * *

سکوت آشفته

سرود ستاره‌ی سرگردان در کهکشان‌ها

شعری پدید آمد .



آغاز هر شعر

آواز خدایان است

و تو

مطلع تمامی شعرهای من .

۱۳۸۰

دَم

نیامدم که بمانم
و ماندم و ماندم .
شبانه روز نوشتم ،
نوشته‌های جهان را ،
نشستم و خواندم .



نشستم آیا ؟

یا

همره زمانه دویدم .

چه بی قرار دویدم
چه عاشقانه دویدم . . .



به هیچ جا ،

که رسیدم

دیدم ،

در این جهان بزرگ ،

هر آن دمی ، که بر آید ،
شکوفه‌ای است به منقار یک
پرنده‌ی کوچک ...

۱۳۷۸



خوشه - خوشه ، شکوفه

بر گوشه - گوشه‌ی شاخساران

دسته - دسته ، پرنده

بر سبز سبزه های بهاران .



آرزو - در طنین و تکاپو

عشق - سرگشته .



من در غبارِ آبیِ اندیشه

از پله - پله‌ی ستاره‌ها

می‌روم بالا

تا رسم به کجا ؟

به شورشِ هماغوشی هست و نیست ؟

به انفجار آفرینش ،

یا

به راز بود و نبود خدا ؟

ارغوان کوهی

بالا بلند آتشین رخسارا
شعله‌ی نفس‌های خورشیدی تو
گرم‌ام می‌کند
می‌دهم نیرو
تا هر چه بیشتر و بیشتر به‌سوی تو بشتابم.
لحظه - لحظه‌ام فرا می‌خوانی
با آن که می‌دانی
چه بسیار از انبوه سنگ ریزه‌های گزنده
از نهیب تپه‌های تلخ و صخره‌های سهمناک
از شکاف تاریک کوهساران
وز نیمه راه‌های ناشناخته
بالا و بالاتر شتافته‌ام ،
تا لبان تفته‌ام را
بر گلبرگ‌های شکفته‌ات بنشانم
وز بوسه‌های اثیری‌ات واژه واژه شعر بسازم و
بر دفتر آرزومندی‌ام بر افشانم



بالا بلند من

ارغوان کوهی!

چه خوش بر بلندها به تماشای دنیا شکفته‌ای
می‌خواهم در عطر رنگین جادویی‌ات غوطه‌ور شوم

با جان ترانه خوان‌ام

یا با تن ناتوان‌ام؟

نمی‌دانم

اما می‌دانم که می‌خواهم و بسیار می‌خواهم.



چه شکوه شگفتی دارد شوق خواستن

چه عظمتی است تلاش و تحرک

با تمام وجود ،

با تمامی نیرو

برای رفتن و رسیدن

به عشق ،

به آزادی ،

به آرزو ...

خواب و بیدار

شب و ستاره و نور .

پرنده ها همه خواب و ستاره ها بیدار
و من که در قفس خویش ، خواب و بیدارم



ز لحظه - لحظه‌ی نزدیک و

رفته رفته‌ی دور ،

چه نقش ها که در آینه‌ی درون دارم .



در این گذارِ فراز و فرودِ روز و شبان
بلندتر پرشی خواهد ،

آرزوی بلند .

مگر که سر به سرِ سرنوشت بگذارم .



و آسمان ،

شب دریا ،

ستاره ،

۱۳۷۱

موج بلور ...



ما - باغبان جهان خویش ایم

گلخار زردِ غم می‌کاریم

یا شقایق سرخِ شادی



تمام عمریم ، در پی آبیاری

زیرا آب ، زندگی است

و زندگی آبی است

که در هیچ مُشتی قرار نمی‌گیرد...

نگاه

هر گاه به ماه نگاه می‌کنم

حسی شبیه شیدایی

یا اندوهی آرام

احاطه‌ام می‌کند .



از روزنِ روشنِ ماه

به فضایی آکنده به نور

به دورادور

به بی‌انتهایی

پرواز می‌کنم

و آن جا دیگر گم می‌شوم .

خورشید در آینه‌ی دریا

آنان که رفتند

آنان که ماندند

آنان که می آیند و می آیند از این پس

سیل روان

تا بی کران ، تا بی کرانی ،

جز آن چه من دیدم

بسی دیدند و بینند

از روز و شب ها ،

از زمین ، از زندگانی



هر صبحدم

با تابش خورشید و آوای شباهنگ ،

بی ما و با ما ،

روز آغازین دنیا ست .

برخیز و بنگر

مهتاب در آینه‌ی دریا ،

چه زیباست !

نکن از خواب بیدارم

نکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی ،
فرو رفتن به دنیای فراموشی ،
برای آن کسی که روز و شب بیدارِ بیدار است ،
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است ،
گرفتار و گران بار است ،
بود درمان .



برای من
که از اندیشه سرشارم ،
دَمی در عالم رویا فرو رفتن ،
بود آغاز بیداریِ بی پایان .
نکن از خواب بیدارم .

ربات

ربات - انسان مصنوعی!
تو ای سلطان آینده
که هم مخلوقی و هم آفریننده!
خدا را،
هر چه می خواهی بکن،
اما،
نکن رخنه به دنیای درون ما،
نگش آزادی اندیشه‌ی ما را.

برای پزشک معالجم که نقاش است
وخواست دنیای درون مرا
تصویر کند.

تصویر دنیای درون من
- این غارهای تو در توی دریایی -
با چه رنگ هایی ،
سبز ، سفید ، آبی ؟
چه رنگی دارد بی تابی ،
یا بی خوابی ،
که شب همه شب ،
پلک ها پروانهوار ،
پَر پَر زنان ، آرام نمی گیرند ؟



گیرم غم را با سیاه قلم ،
شادی را با لبخند ،
یا شقایق شکفته نشان دادی .

آرزوی یخ بسته ،
امید به گل نشسته را
با چه طرحی به تجسم می نشینی ؟
☀
نگاه کن !

ماه زرین از فراز درختان سبز ،
آن قدر زیبا ،
آن چنان خیال انگیز ،
که می خواهم در رنگ ها ،
شناور شوم .

☀
وه ، که اگر روشنای شادی بخش رنگ ها نبود ،
دنیا چه بی رنگ ،
آدمی چه دلتنگ می بود ...

☀
نگاه کن دور دست ها را
دریا را .
امواج آبی و طلایی ،

انبوه - انبوه ، عربده کشان ،

از تخته سنگ ها

می پرنند بالا .

فرو می ریزند ،

بر می خیزند ،

و باز

و باز . . .

تلاطم دریا و تلالوی ماه

و ، شکوه ابدیت . . .



اینک بیا !

با افسون رنگ ها ،

بر فراز صخره‌ی دریایی ،

به جای من ،

پیکری بنشان .

نیمه انسان ،

نیمه پرنده ،

بال و پر افشان ،

پا در سنگ ،
سر بر ستارگان .

۱۳۷۹

چو شد شکفته دگر بار

شادی دیدار

بر اسب نقره‌ای یادها سوار شدم

و تاختم به دراندشتِ کودکی و جوانی

(درخت کاشتن و درس در «بهشت آیین»)

و زود برگشتم

بر آشیانه‌ی سبزت

که پُر گل است و پرنده.



هوا لطیف، چمن سبز، آسمان آبی

نسیم نرم معطر ترانه می‌خواند

درخت می‌رقصد

و آفتاب

که نور آینه‌اش خُرد می‌شود در آب

و از بزرگی او ذره‌ای نمی‌کاهد.



چه روز تازه فروزی !
به شوق ماندمان
بیا به جشن گل سرخ ها
که کاشته‌ای
چرا چرا ز غمان گذشته یاد آریم ؟
بیا به بازی پیروزگونه
با تقدیر.



تو و نگاره‌گری
من و ترنم شعر
به روی صحنه ،
که هر لحظه می‌کند تغییر.

۱۳۸۱

• دبیرستان بهشت آیین در اصفهان صد و یک ساله شد

واژه و رنگ

در آمیختگی واژه و رنگ را
به رقص آوری تا من و سنگ را ؟
نوشتی ، سرشتی ، هنر آفریدی
که افسون کنی رنگ و آهنگ را ؟

با سپاس از هم‌میهنانی که سطر‌هایی از این
شعر را با خوش‌نویسی در خانه‌ها دارند .

مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران
راز رُستن‌های نو را بشنود از سبزه زاران .



از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود ، مژده‌ی دیدار یاران .



انتظار آرد به‌بار امیدها ، آشفته‌گی‌ها .
من که هستم عاشق بی‌تابی چشم‌انتظاران .



گر نباشد آرزوی روزگاران طلایی ،
جان شود تاریک و تن پژمان ز گشت روزگاران .



تخم خوشبختی چو هر بذر دگر تا سبز گردد ،
آبیاری کردن‌اش باید به صد امیدواری

بی ثمر هرگز نماند ، مزرع امیدواران .



در تلاش قطره آبی سوختن ، صد بار بهتر ،
زان که همچون چارپا ، خفتن کنار جویباران .



آسیای سرکش تقدیر می چرخد به شدت
یا به دستان توانا ، چرخ هایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن ، زیر چرخ بی اماناش .
انتخاب ره بود ، پیوسته کار رهسپاران .



من پس از عمری یقین ام شد ، که با گشتِ زمانه
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران .

بخشی از این شعر را با تغییراتی^۱ در

شادباش عروسی و سوگنامه‌ها

چاپ می‌کنند

شاد بودن هنر است

بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد ،
غنچه‌ی سرخ فروبسته‌ی دل باز شود .
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز ،
روزگاری که به‌سر آمده ، آغاز شود .
روزگار دگری هست و بهاران دگر .



شاد بودن هنرست

شاد کردن ، هنری والا تر .

لیک هرگز نپسندیم به خویش ،
که چو یک شکلکِ بی جان ، شب و روز ،
بی خبر از همه ، خندان باشیم .
بی غمی عیب بزرگی است ،

که دور از ما باد !



کاشکی آینه‌ای بود درون بین ، که در او ،

خویش را می دیدیم .

آن چه پنهان بود از آینه ها ، می دیدیم .

می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد ،

که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن .

پیک پیروزی و امید شدن .



شاد بودن هنر است ،

گر به شادی تو ، دل های دگر باشد شاد .

زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست .

هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود .

صحنه پیوسته به جاست .

خرم آن نغمه ، که مردم بسپارند به یاد .

شوق شکفتن

شادا بهار و شوق شکفتن
آوازِ مرغِ عشق ، شنفتن
دیری سخن ز عشق نگفتم
تا دیر تر نگشته ، گفتن و گفتن
یا گاه و گه چو آهوی کوهی
بر سنگ و سبزه خوردن و خفتن
این دشمن هماره‌ی هستی -
غم - را به پشت کوه نهفتن .
غرق جوانه ، جان و جهان‌ام
شادا بهار و شوق شکفتن

برای کودکان

ما گل می دهیم

گل های رنگ - رنگ ، عطر افشان .

با همین شاخه های نورس

با همین ساقه های نازک

با کودکی

ما با نو جوانی مان

گل می دهیم .

گلبرگ هامان - مرواری های درخشان .



ریشه ی ما در آب است

روشنامان در آفتاب



در آب و آفتاب

گل می دهیم .



ناسازگار است هوا ؟

سازگار می کنیم هوا را .

همچون رشته های اینترنت
هر لحظه دور می‌زنیم دنیا را
بال در می‌آریم
زیر پر می‌گیریم فضا را
ستاره ها را
و در سیارات گل می‌کاریم
گل می‌دهیم .

آی ، دیروزی ها !
امروزیان !
سازندگان !
ویرانگران جهان !
باور کنید ما را
ما گل می‌دهیم
گل های رشد ، رهایی ، امید .
گل می‌دهیم
اگر شما بگذارید .


باور کنید شکفتن رویا را
آیندگان پرنده به دنیا می آیند .
آیندگان پرنده به دنیا می آیند .



کاش می دیدیم

اعجوبه های آزاد فردا را . . .

از شما چه پنهان

آری

ناگزیر بوده‌ام

، اما ،

در گوهر

هرگز اسیر نبوده‌ام .



شیشه ، در زبانه‌ی آتش ،

آب می‌شود ،

با ضربه و زخمه ،

شکیبانه شکل می‌گیرد ،

گلدان بلورین ،

ساغر شور آفرین می‌شود .



، اما ، من ، با دلِ شیشه وارم ،

هیچ‌گاه ،

با ضربه و زخمه ،

آشتی پذیر نبوده‌ام .



فروزندگان مشعل پیروزی ،

در هر دوران ،

دلاوران‌اند .

از شما چه پنهان ،

من هرگز دلاور ،

یک ذره هم ،

دلیر نبوده‌ام .

دار و ندار

از دار و ندار

حافظه دارم و همت و

آبرو .



وان چه ندارم

یا کم دارم :

دارایی ،

نیرو

و

رو ...



با این دار و ندار

کودک وار

دست در دست مادرم - زمین

دور خورشید می گردم

همین ...

۱۳۷۷



آخرین روز مانده از «دو هزار»
من و گردش میان سبزه و برف .
نه زمستان آن چنان ، نه بهار
غرق اندیشه‌ام
نه ساده

نه ژرف .
راستی سال ها چه زود گذشت
باز فردا و گردش گلگشت ...

چارشنبه سوری

ماه چه پُر نور ،
آسمان چه بلند است !
تک تک از دورِ دور ،
نور ستاره .

رقصِ نسیمِ بهار
روی چمن زار
دایره زنگیِ پُر ترنمِ مرغان ،
روح شب از نور و نغمه
چه سرشار !



از قفسِ سینه‌ام ، قناری عاشق
بال و پر افشان
به جشن های نیاکان
چند هزاران

سال پرش
بر فراز شعله‌ی آتش . . .



همچون پروازِ بی قرار قناری

سال و مه و لحظه ها

همه جاری

... جاری

۱۳۷۹

بگشا دریچه ها را

بگشا دریچه ها را
نوروز و نو بهار است
چون روح من پرستو
پر شور و بی قرار است .



بگشا دریچه ها را
تا باد صبح گاهی
بوی بنفشه ها را
با خود به خانه آرد .



بگشا دریچه ها را
بنگر چه با ترانه
بلبل عروس خود را
بر آشیانه آرد .



بگشا دریچه ها را

بنگر چگونه در باغ

هر شاخه‌ی جوانی

صد ها جوانه آرد .



بگشا دریچه ها را

نوروز و نو بهار است

این پیک نور و نیرو

این جشن روزگار است .

سنبل طلایی

عطر سنبل طلایی ،

یاد ترا به یادم می آرد .

تنها یادت را .



پروازِ زمان ،

دورا دور

آن چنان ،

که شاید همدگر را نتوانیم شناخت .

و گفته اند :

«با زمانه باید ساخت»



گم کردگان ،

کاوش گران همچو من اند ،

شیفته ی یافتن اند .

اینک ،

شاخه ی سنبل طلایی را ،

بر منقار نخستین پرنده‌ی صبح‌دم ،
می‌آویزم

پروازش می‌دهم ،

تابی کرانه‌ها ،

بر مدار زمین ،

دور دنیا ،

باشد که بیابد و بیاوردت ،

تا عطر سنبل هفت سین من باشی .



نوروز است و بهار

هنگامه‌ی شکفتن گل‌ها و آرزو‌ها .

هنگام دیدار . . .

سوسن چلچراغ *

سوسن چلچراغ

این گلِ دشت افروزِ ویژه‌ی ایران

وطن‌ام ،

وطن ،

وه ، کز این واژه‌ی مهیبِ مقدس

چه بی اختیار می‌توفد دل‌ام

می‌لرزد تن‌ام .

دو قایق قهوه‌ای‌ام غرق می‌شوند

اما قطره‌ای زان‌ها برون نمی‌تراود .

زیرا

باران‌ها دیرگاهی است فرو باریده‌اند



اینک انبوه ابر سهمگین

سنگین ، سنگین

بر آسمان زادگاه‌ام


کزو دیری است دورم .

تنها گناهام
این که
انسان آرمان من است
آزادی سجده گاهام
و نگاهام
بر چشمان کودکان
که همچون سوسن چلچراغ
درخشان و شکوفا می شوند
فردا می شوند .

۱۳۸۱

• نام گلی است که می گویند تنها در ایران می روید.

چکامه

لحظه ، لحظه ،
این جهان
جوان تر است و تازه تر .
شور و شورش نوآوری
جابه جایی هر آن چه بود
با هر آن چه هست
با هر آن چه های تازه ی دگر
نغمه های نو به نو
هم نوای گردش ستاره ها
وہ عجب !
شگفتی آورست و بہتزا
برای ما
کہ غرق سنت و اسارت ایم .

ما و کوشش رها شدن
از هر آن چه کہنہ

از هر آن چه بند



چشم‌مان به راه نیروی جوان

آن دلاوران

که پرتوی غرورشان ، قیام‌شان

طلوع یک حماسه‌ی بزرگ

شکوه یک چکامه‌ی بلند .

۱۳۸۰

به نام آزادی

به نام آزادی

به نام دانش

به حرمت دانشگاه

که ما را ،

از دانش آزادی ،

می کند آگاه .



به نام دانش جو ،

این فواره‌ی نور و نیرو ،

که هر گاه بلند شود و بلندتر

آزادی را

آبیاری می کند

و در رزم رهایی ،

مردم را یاری می کند.



چه نارواست :

این وهم
این پندار
که انسان، در اسارت،
بی کران شکیباست.

یا در گوهر
می نهد سر ،
بر طاعت زور و اطاعت کور .



زلزله‌های تاریخ گواست
هرگاه فریاد دادخواهی
از متن جامعه برخاست
دیگر فرو نمی‌نشیند
جز ، بر قله‌های پیروزی -
آن جا که پرچم سیه کاران
سفید است -



در این جهان
که آغاز و پایان‌اش
ناپیدا است
آخرین زنده امید است .



بشر ، که قطره‌ای از خون نمی‌تواند ساخت

مدام دریا ، دریا ، چرا بریزد خون ؟

مباد گشتن انسان و

کیفر اعدام

ز دادگاه جهان ، نیست باد این قانون !

عظمت حماسه ها

عظمت حماسه ها را می ستاییم

و ابهت آزادی -

این برترین واژه‌ی جهان -

کز ازل آرزوی بشر بوده .



بیشترین خفتگان خاک ،

محرومان بوده‌اند .

بیشترین زندگان زمین

اسیران‌اند :

اسیر خدایان طلا ،

اسیر سوداگران دین .

و چنین است

سرگذشت سرزمین من !

پیشتاز

پیشتاز دلیر یکه سوار
می زند جار و می کند تکرار
نام آزادی مقدس را -
تا که آزادگان برافروزند
روی خاکستر نبرد کهن،
مشعل رزم های نورس را



در اوج پرواز

شهباز

از یاد می‌برد پایش را

شاعر - غم هایش را.

۱۳۷۸

پنهان نمی توان کرد

پنهان نمی توان کرد ،
انفجار اعصاب عاصی را
آن سان که غرش رعد را ،
در کوهساران
غریو زلزله را ،

در قلعه های قدیمی .



پنهان نمی توان کرد
تلاش و تحرک رهایی را
هنگامی که پلشت پنداران ،
ملخ های مهاجم ،
می بلعند حاصل هستی ما را .



لحظه های توفانی ،
انسان ها ،
شعله ور می شوند

قوی تر می شوند
می کوبند و ویران می کنند .
تا بسازند
تاریخ بزرگ حماسه ها را ...

۱۳۷۶

چشم‌ام آب نمی خورد

تصویر سربِ سربازانِ صرب
جامه‌ی جنگلی سردارانِ صلح مصنوعی
دهشت دودآلود جنگ
آتش خشم‌ام را ،

آن چنان برافروخت

که به جای دلام

چشم‌ام سوخت .

و چشم پزشکی ،

اشک مصنوعی‌ام داد .

گفتم ،

دیگر از هیچ چیز مصنوعی

چشم‌ام آب نمی خورد :

نه از پیامد انقلاب وطن‌ام ،

نه از تحرک تن‌ام ،

که فرمانِ جان نمی‌برد ...



روزی ، بر کشتار ها
با درد و تاثر ، می گریستم
امروز ، بر آدم خوار ها
با خشم و تنفر ، می خندم
و شعر کفرانه می گویم .



صخره ها ، سخت و ساکت
سیلی موج می خورند
در کرانه‌ی دریا .
و من ، راه خود می پویم
در بی کرانه ها .

لاله های واژگون

در این دورانِ شاعر گُش
که از آن لاله های واژگون
پرونده های خون
پدید آرند ،
چرا فریاد از نای گلویم بر نمی آید ؟
نه می‌گیریم
نه می‌خندم
چرا خاموش و خون سردم ؟
☀
من آتش پاره بودم
شعله‌ور از شور و شیدایی
رهایی جوی و جان بر کف .
☀
هنوز آن آتش‌ام در سینه می‌سوزد

اگر خاموشی‌ام
از خشم بسیار است ،
نپندارید بی دردم .

۱۳۷۸

روح زن

رها نمی شوم از سرنوشت ناهنجار؟

همیشه سایه و دیوار

سایه و دیوار؟

و من که روح رهایی

و من که روح زنام

ز نور و نغمه

ز شعر و شکوفه جان و تنام .



نخواستم که بیفتم ز پا ، نیافتادم

اگر چه بودم و بودم هماره در آوار

اگر چه دیدم و دیدم هزار ها آزار

و سنگسار

چه وحشیانه ، چه دهشتناک !



زمان فتح رهایی است

ز هیچ سنگی و سدی دگر ندارم باک

که سیل سدّ شکنام
و در مسیر جهان ،
جاری همواره منام
که مادرم
که زنام .

۱۳۷۸

منتظرم نگذار

سال های سال ،

عذاب و انتظار ،

با هزار تیغهی تاریخی

بند بند توأم را ساییده .

فرزندم! منتظرم نگذار .



بی خوابی شب های دیر آمدن و نیامدات

کابوس خیال خطر تو

در کوچه های دهشت و کشتار می لرزاندم .



هیجان ، هیجان

به کرانهی بام

به پرتگاه می کشاندم

تا چنگ در ابرها فرو برم که خدایا ،

یا جانام را بگیر ، یا هیجانام را .

فرزندم ! منتظرم نگذار



شگفتا ، که زن

این پیکره‌ی طاقت و تاب

چگونه در عذاب مادری

آب می‌شود !

و این را تنها ، مادران می‌دانند و بس .

نه تو ، نه هیچ کس .

فرزندم ! منتظرم نگذار .

چه روزگاری است !

درختی بود ،

بر هر شاخه‌اش ، خوشه های شکوفه -

تابش سپیده دمان .

پرنده‌ای بود ،

پَر و بال‌اش در پرتو خورشید

منشورِ رنگین کمان .

زنی بود ،

طناز و مهربان

با ستاره های سیاه سیاه نگاه‌اش

با زلفان پُر پیچ در هم بافته

مثل آشیان مرغان جنگلی .



روزی من و او ،

با دست های کوچک‌مان

در باغچه‌ی دبستان ،

درخت کاشتیم و پنداشتیم

جهان را گلستان کرده‌ایم ...



امروز،

آن روح درخت و پرنده -

آن زن،

دریغاً!

رفت

که رفت!



و دست‌های کوچک،

در باغچه‌ی مدرسه دارند

درخت می‌کارند ...

چه روزگاری است!

درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا

گلِ آبی .

درخت نارون ، گل می دهد آیا ؟

برای آن که تنها یک درخت نارون دارد ،

درخت نارون ، قصر زمرد می شود شب های مهتابی .

درخت نارون ، می رقصد و آواز می خواند .

درخت نارون ، می خندد و افسانه می گوید .

ز عطر آبی گل هاش ...



نمی دانی مگر ؟

هر کس ندارد طاقت آن را

که بیند روبروی خود ، حقیقت های عریان را ،



درخت نارون !

پیوسته پُر گل باش !

شب‌انگاہ

شب مهتاب

شهر ، رفته به خواب .

آسمان سیم‌گون

افق آرام .

هاله‌ی ماه ،

چون پَر طاووس ،

سبز و نیلوفری و نیلی فام .



در غبار کبود شب‌گاهی ،

تک چراغی ز دور می‌سوزد .

کیست بیدار و بی‌قرار چو من ؟

کیست ناخفته ؟

کیست آشفته ،

از خبر های شوم دهشت‌بار ؟



نفس آخرین زَند آیا

دهه‌ی آخر هزاره‌ی ما ؟



به دگر قرن راه باید بُرد .

به طبیعت پناه باید بُرد .

به تلاش شبانه روز زمین .

و به یاران مهربان

و به ماه ،

که شبانگاه

می درخشد در آسمان بلند

و به دنیای شادی و غم ما ،

سرد و آهسته می زَند لبخند .

در قطار

می دَوَد آسمان

می دَوَد ابر -

می دَوَد درّه و می دَوَد کوه

می دَوَد جنگلِ سبزِ انبوه

می دَوَد رود

می دَوَد نهر

می دَوَد دهکده

می دَوَد شهر

می دَوَد ، می دَوَد ، دشت و صحرا

می دَوَد موج بی تاب دریا

می دَوَد خونِ گلرنگِ رگ ها

می دَوَد فکر

می دَوَد عمر

می دَوَد ، می دَوَد ، می دَوَد راه

می دَوَد موج و مهواره و ماه

می دَوَد زندگی خواه و ناخواه

من چرا گوشه‌ای می نشینم ؟



درخت خشک زمستان پُر از شکوفه شده
شگفت نیست اگر من ز نو شکفته شوم
هزار و یک شبِ افسانه‌ی نگفته شوم
☀
خوشا شکوه گل سرخ ، در صحاری سرد .
و مهربانی لبخند ، در تلاطم درد .

واحه

هوای داغ بیابان . . .

زمین تفته - ترک خورده .

خاک و خارستان ،

تا افق خاموش .



نه یک پرنده زَنَد پَر .

نه سبزه‌ای .

نه درختی .

نه یک نسیمِ نواگر ،

که بگذرد زان جا ،

که آهوان عطش کرده رفته‌اند از هوش .



اگر غروب فرود آید و نتابد ماه ،

اگر که ما نرسیم از رهی به واحه‌ی روشن ،

ز روحِ تار بیابان ،

از این سرابِ گدازان ،

چگونه نوسفران را ، خبر کند چاووش ؟

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا چون برگ پائیزی

زبان در کام خشکیده؟

چرا سرچشمه‌ی الهام خشکیده؟

ز یک دریانورد پیر پرسیدند

پدر را یاد داری در کجا مرده؟

- در دریا -

و در پیکارها

مردند در دریا نیاکان‌ام.

شگفتا! تو هم جویای مرگی در دل دریا؟

به آن‌ها گفت آن شیدای توفان‌ها

پدرهاتان کجا مردند؟

- در بستر.

- پدرهای پدرهاتان کجا مردند؟

- در بستر.

- دریغا این چه بدبختی است

شما هم مرگ می‌جوئید در بستر؟



کنون این من

من و این بستر خاموش

و آن دریای توفان زای پهناور.

دل‌ام خواهد ترا ای سرنوشت

ای دل‌کِ خودسر!

چو یک تشت بلورین بر زمین کویم

که همچون موج‌های خورده بر صخره

غباری نیلگون گردی

و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی.

که جانِ تشنه‌ام دیگر، نپرسد روز و شب از من

چرا چون برگ پائیزی

زبان در کام خشکیده؟

شراب آرزو در جام خشکیده؟

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا آغاز خشکیده؟

چرا انجام خشکیده؟

کو؟

راه چه بی انتها

رفیقِ راهم کو؟

در دل شب ها ،

ستاره کو

مهام کو؟



می رود آن کشتیِ دونده بر امواج

عمر من است این که می رود

گناهام کو؟

هیچ نگویم چگونه آمد و چون رفت

گونه‌ی گلگون و طره‌ی سیاهام کو؟

شکوه‌ای از روزگار خویش ندارم

آن همه شب زنده دارِ زادگاهام کو؟

بس که دلم خو گرفته با غمِ دوری

لحظه‌ی دیدار ، طاقت نگاهام کو؟

سر سیاه و سفیدم

من آذرخش شبانام ،

کز ابر تیره دمیدم

چه غم که شد شب ابری

سر سیاه و سفیدم .



به سایه روشن موی ام ،

درون آینه گویم :

به جز تو کیست بداند

که روز و شب چه کشیدم ؟



تلاش من همه آن بود

در صحاری سوزان

که ناشکفته نخشکنند

غنچه های امیدم



جهان و مردم او را

بسا که دیده‌ام ، اما
ندیده بودم خود را
کنون در آینه دیدم :
که آتش دل ابرم
که سایه سر کوه‌ام
چه سرکش است شگفتا
سر سیاه و سفیدم !

۱۳۷۱



ژيلا

ژيلا!

هم حرف و هم آوای ژاله!

ما بوته‌های شعرمان را

در باغ آزادی نشانديم

شعر و گل و آزادی

این‌ها عشق ما بود

عشقی که دور از لانه‌مان کرد

این عاشقی افسانه‌مان کرد

در پایداری .



ژيلا

ژيلا!

آن شامگاهان جدایی

باران روی بوته‌ها را

یاد داری؟

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست ، خواهم گفت :
همیشه جستجو کردن ،
جهان بهتری را آرزو کردن .



من از هر وقت دیگر ، بیشتر امروز هشیارم
به بیداری پُر از اندیشه‌ام
در خواب ، بیدارم .
زمان را قدر می‌دانم
زمین را دوست می‌دارم .



چنان از دیدن هر صبح روشن می‌شوم مشتاق
که گویی اولین روز من است این ،
آخرین روز است .

درود شادی‌ام ، با درد بدرودم درآمیزد
میان این دو آوا ، یک هماهنگی مرموز است .



در این غوغای افسونگر
چو مرغان بهاری بی قرار استم
دل‌ام می‌گیرد از خانه
دل‌ام می‌گیرد از افکار آسوده
و از گفتار طوطی وار بیهوده
دل‌ام می‌گیرد از اخبار روزانه،
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد،
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی



فضای باز می‌خواهم
که همچون آسمان‌ها بی‌کران باشد
و دنیایی که از انسان،
نخواهد قتل و قربانی.

ای رود پُر ترانه

ای رود پُر ترانه‌ی نا آرام
ای آشنای آن چه که نتوان گفت
در ماورای آن چه که می‌بینیم
ای بی‌قرار سرکش سرگردان
در مرز بی‌کرانه‌ی اندیشه
ای رود!

ای سرود رهایی‌ها
آئینه‌دارِ روح منی آیا؟

نجوا با خودم

اگر پروانه‌ای ،

پروانگی کن

به رقص آور پرند بال و پر را

اگر قوی جوانِ جلوه جویی

میان موج ها ،

دیوانگی کن

و گر مرغی و آب و دانه خواهی

سرافشانی ،

چو مرغ خانگی کن

عقاب‌ی گر بر اوج کوهساران

گذر کن قله‌های دورتر را .

هر آن نقشی که از خود آفرینی

به طرحی تازه ،

بالا گیر سر را

تو در آینه‌ای ،

آینه نشکن

فراز خویشتن

فرزانگی کن.

۱۳۸۱

جان تو و جان رهایی

ما - نسلِ رویاهای رنگین
بر اسب ها ، رم کرده در میدان پیکار .
از نسل ما ، روی زمین کم مانده بسیار .



ما ، آرزومندان خوشبختیِ انسان
برخاستیم آن سان ،
که روزی مزدکِ آزاده برخاست .
ما نیز مزدک وار ،

- نه -

هرگز نمی گویم درو کردند ما را .
تک - تک به جا ماندیم و رویدیم ،
اما ،

با آن همه سرو فرو افتاده بر خاک ،
یک گل به آزادی ندادیم .
یک گل به آزادی ندادیم !



جمع جدایان ایم ما
آغاز پایان .
در رزم ها و رنج ها ،
دوران ما آمد به سر .



جان تو و جان رهایی
ای پیکِ دوران های دیگر .

۱۳۷۶

بلندای هجرت

بلندای هجرت :

رنگ باختن تدریجی هویت .

افروختگی خواهش ها و خاطره ها

رقص روی چوب پا .

’ دنیا خانه‌ی من است ‘ «نیما» :

خلاف خواستِ خانه خدایان ...



در بلندای هجرت

’ هر کسی کار خودش

بارِ خودش

آتیش به انبار خودش ‘

ای کاش می شد ،

دمی خویش را فراموش کرد

تا آتش انباری را خاموش کرد !



در بلندای هجرت

شاعران - پرندگان بی آشیان‌اند
وارث ندارند .

ارث‌شان اگر هم سنگین تر از معادن طلاست ،
سبک تر از گل های قاصد ،
پا در هواست .

هزاران برگه‌ی سفید
بر آن دشت های برف پوش
ورجه -- ورجه‌ی پرنده‌ی سیاه
در منقار مرغک
شعر ، شکوفه ، اندوه ، امید .



آه !

ای بلندای هجرت !

کاش می‌شدی کوتاه

کاش ، هیچ چشمی ترا نمی‌دید !

ایستاده‌ایم

ما آن درختِ سختِ سختِ کهن‌سال‌ایم ،
رویده روی صخره‌ی سنگستان .
با زخم تیشه ،
ضربه‌ی توفان ،
بر ریشه‌ی تناور خود ایستاده‌ایم .
با گشت سال‌ها ،
قد برکشیده ،
برگ و گل و میوه داده‌ایم .



هان ، ای نهال‌ها !
در آن بهار تازه که از راه می‌رسد ،
ما را اگر به یاد نیارید ،
گر زنده‌مان به خاک سپارید ،
باک نیست .



جانِ جوانِ سبزِ شما ،

پُر جوانه‌تر !

آوازتان بلندتر و

شادمانه‌تر !

۱۳۷۸

خانه‌ی من و شما

این زمینِ هستی آفرین

آسمان و آفتاب

کوه و جنگل و هوا و آب

مرغ عاشقی که با ترانه هاش

روی شاخه‌ی شکفته آشیانه ساخت



اولین قبیله‌ی بشر

کز درون غارها و قعر دره‌ها

وز غبارِ ظلمت قرون

شد برون

خاک و خار را

به‌روی دوش بُرد و خانه ساخت



آن سیه دلی که گفت :

تا زمانه بوده ، تازیانه بوده است .

و آن که داد پاسخ‌اش :

عزم و رزم مردمان
تازیانه را شکسته ، تا زمانه بوده است .

می شکست کاش

گردن پلید و دست هاش
اولین کسی که تازیانه ساخت .



رهروی که جز به معبد بزرگ عشق

خم نکرد سر

کاخ سربلند عصر خویش را

عاشقانه ، عاشقانه ، جاودانه ساخت



این زمین

با همه شکوه و رنج و راحت‌اش

با هر آن چه در گذر

با هر آن چه جاودان به جا ست

خانه‌ی من و شما ست .



شعر من نثار آن کسی که

آذرخش را - چراغ
شوره زار را - چمن
خانه را پُر از ترنم و ترانه ساخت .

۱۳۶۴

کبوتر قاصد

ترا چه رفت که از ما خبر نمی‌گیری
نه یک کبوتر قاصد ، نه مژده‌ای ، نه پیامی .
در این جماعت دیر آشنا ، نمی‌دانی
چه دلنشین بود از آشنای عشق ، سلامی .
دل‌ام گرفته از این آسمان ابر اندود
که هیچ فرق ندارد میان صبحی و شامی .
غم‌ام ز آب و هوا نیست . من ز مشتاقان ،
ندیده‌ام که ز هجرت کسی رسیده به‌کامی .
سخن نمی‌رود از بی‌غمان و بی‌خردان
اسیر جاه و مقامی ، دلیر جرعه و جامی .
بگو کبوتر قاصد ، در آن دیار عزیزم ،
نسیم شادیِ آسوده ، کی رسد به مشامی ؟
تمام عمر دویدیم ، عاشقانه دویدیم
پی امید بزرگی ، پی رهایی تامی .
اگر که نام من از یاد روزگاران رفت
تو زنده‌ام کن و بالنده‌ام ، به یادی و نامی .

۱۳۷۵

بهار زندانی

بوی گل می‌آید از آواز مرغان بهاری

خیر زندان‌بان ، خدا را !

روزنی بگشا به صحرا

تا نگاه‌ام پَر گشاید ،

چون عقاب کوهساری .



ای پرستو !

از چه بر دیوار زندان لانه کردی ؟

وہ کہ با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی .

با چنین تنهایی روزان و تاریکی شب‌ها ،

کی به پایان می‌رسد چشم‌انتظاری ؟

آب ها

آب ها ،

از تاریک‌نای مگاک ،

رقصان رقصان ،

برون می‌تراوند

به رویاندن گیاهان عطش زده‌ی خاک .

و من

چه دردناک

اسیر اندیشه‌های خشک خویشتم‌ام

بی‌خبر از راز نوشکفته‌ی آفاق و افلاک !

شبی

شبی

شبی بلند

شبی بلند بلند

شبی سیاه، سمج

شبی به سختی کوه

شبی

شبی به بلندای قله‌ی اندوه

شبی

بلند شبی .

۱۳۸۱

کجایی تو؟

کجایی تو؟

از کدام پرنده

از کدام پروانه

کدام درخت

از کدامین جنگل بپرسم؟

کجایی تو

در رویا غرق می شوم؟

آب است که می برد مرا؟

نه .

توفنده سیلاب است؟

نه .

دریا ست . دریا ست .

از کدام موج

کدام ماهی

کدام ساحل

از کدامین ستاره پرسم

کجایی تو

کجایی؟

۱۳۸۰

یاران من

یاران من !

یاران نیمه شبانِ بی‌خوابی‌ام

گل‌های دارویی تنهایی و بی‌تابی‌ام

پرنندگان کیهانی

ترانه‌های راز

رویا‌های روشن

آتش‌گردان حقایق نزدیک و

وقایع دور

چشمه‌های نور

هدیه‌های پر بها

با مهر

با امضا

آه ، ای کتاب‌ها

من چگونه

در خزان زندگی

در خزان زندگی حس جوانی می‌کنم .

همچو مرغان بهاری ، نغمه خوانی می‌کنم .



سر نمی‌آرم فرو ، در نزد سر سنگین سپهر ،

پیش پای مهربانان ، جان‌فشانی می‌کنم .



خنده‌ام آب روان ، در کشت‌زار دیگران ،

گریه‌ای گر می‌کنم از غم ، نهانی می‌کنم .



زندگی دوری و دیداری است ، پُر شادی و غم ،

شرح حال را چه پرسی ، زندگانی می‌کنم .



شب چو تنها می‌شوم ، در را به‌روی آسمان ،

باز کرده ، اختران را میهمانی می‌کنم .



در میان این همه زیبای شبگرد شگفت ،

عارفانه ، عاشقانه ، شادمانی می‌کنم .



در ره «هرگز نمیرد آن که شد زنده به عشق»،
خویش را با عشقِ هستی ، جاودانی می‌کنم .

۱۳۶۷

آینه

بنگر در نور پاکِ آینه ،

رو را

بشنو از آینه راز های مگو را



گم شده ی دشت های دور کجا رفت ؟

شاید درد و غمی نهفته به دل داشت

رفت که با کوه در میان بگذارد

کیست که جز کوه ، پاسخی دهد

او را ؟

هر کس چرخد درون دایره ی خویش ...

تنها آینه با زبان سکوت اش

شرح دهد حادثاتِ زشت و

نکو را

شور پرواز

شور پرواز در پرنده و من
و در این برگ های پاییزی
که به ساز نسیم می رقصند
چون بلم های کوچک زرین
روی امواج سبز و زرد چمن

ای خزان

ای خزان - زیبای زرین !

با تو دارم آشنایی .

برگ ریزان تو و موی من است این

در شکیب فصل سرد پارسایی .



ما که می دانیم اگر اندوه مان

انبوه گردد ،

کوه گردد .

کوه ها بایست کنند

در تکاپوی رهایی .



ای خزان !

بگذار هر برگ زرت

شمعی شود روشن به گلشن

عاشق ام من

عاشق ام بر روشنایی .

پسرک خموش

صبحدم ای دختر فیروزه چشم ،
در سبد از باغ چه آورده ای ؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست .
هاله‌ی پیراهن نیلوفری ،
بر تن زیبای بلورین تو ،
برده دل‌ام را ز دست .
سرخ نشو ، روی نگردان ، نرو .
من که خود از شرم خموش‌ام هنوز .
☀
آه ، تو ای دختر فیروزه چشم ،
کاش خبر داشتی از شادی‌ام
روز نخست است که در زندگی ،
موی ز رخساره تراشیده‌ام .
با سبد گل به ره سرنوشت ،
روی بهشتی ترا دیده‌ام .

برای دختری که دور دنیا سفر کرد

گل های آبی

" نیکی " !

نیکی جوان

ای آرزویِ دورِ من ،

در تو شکوفان !

ای شاعر ،

ای شیدای پُر شورِ جهان گرد !

از آن چه دیدی و شنیدی در سفر ،

ما را خبر کن .

ما - تازه بیداران خواب آلود را ...



" نیکی " !

بگو

آیا از آن بالای بالا

نقش زمین چون اطلس ما ست ؟

هر قاره ، در آغوش دریا ست ؟

آیا میان کوه ها
در نور سرخ صبح گاهی
البرز پیدا ست ؟
با آن سر سبز و سفیدش
چون پرچم ما ...



" نیکی " بگو

از مردم دنیا ، بگو
مهر است و یاری کارشان

یا جنگ و غوغاست ؟



" نیکی " !

دل ام تنگ است

شعر تازه ات کو ؟

شعری که بر غم های بیهوده بخندد

شعری که شوقی آفریند .



" نیکی " بگو

در سرزمین‌هایی که دیدی
گل‌های آبی بیشتر بود
یا آرزوها؟

۱۳۷۸



شکوفه می‌کارد

جهان آرام
ای آرمان رویایی!
ترا چگونه توان یافت؟
این زمان
که زمین
شده است منظر کُشتن
نه مزرع کِشتن .



و دل خوش‌ام من از آن
که باز دختر دهقان
شکوفه می‌کارد .

قُمری

آن گاه که هنوز
بزرگ‌ترین پرنده‌ی سینه‌ی طلایی
بر بلندترین شاخساران
پرتو نیفشانده
آوای قمری عاشق
از لابلای درخت‌ها
می‌پیچد در هوا
هو ، هو

گویی با آوای او
باریکه‌آبی
فرو می‌ریزد از تخته‌سنگ‌ها
یا شبانگاه
زمزمه‌ی موج است با ماه

آوای دور

هماره پیامی دارد
پُر شور یا اندوه بار
بیدار می‌کند
خاطرات خفته را
یا غُصه‌ای نهفته
یا قِصه‌ای نا گفته را .



اما ، قمری غُصه و قِصه چه می‌داند
و آیا ما می‌دانیم
که او نمی‌داند ؟

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرامِ آبی -

بزم گاهِ رقصِ جادوییِ قوها .

قوی سیمین

دور شد از دیگران در جست و جوها

(نو جوان از خانه‌اش باشد گریزان

در هوای آرزوها)

قوی برفی بال و پَر گسترد و رقصان رفت بالا

بر فرازِ دشت و صحرا . . .



ناگهان از غرشی

شد داغ و لرزان پیکر او

سست شد بال و پَر او .

دید آن قوی جوان یک آفتِ هرگز ندیده .

تیره شد یک دم جهان‌اش پیش دیده .

چاره باید کرد تا یابد رهایی .

می‌توانست او فشار آرد به بال زخمی خود

دور تر پرواز گیرد .

آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران

تا مگر نیروی رفته باز گیرد .

لیک یاران را چه می شد ؟

بر لب دریاچه ، صیاد ایستاده .

آن همه قوی غزل خوان را چه می شد ؟

لحظه‌ای روی هوا ، قو بال و پَر زد .

خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطر زد

با زبان قویی خود گفت :

صیاد است این جا !



زین صدا قو ها پریدند .

سایه هاشان دور شد کم کم ز بالای درختان ...



قوی زخمی ماند در دریاچه تنها .

بوسه زد بر آب ها - بر زادگاهش .

دید موجی زیر بالاش لاله گون شد .

سینه‌اش دریای خون شد .

از سر یک موج دیگر رفت بالا .

بادبان بال هاش افتاد پایین .

قایق نرم بلورش سرنگون شد .

خلوت دریاچه ماند و قوی مُرده



آن چنان صیاد شد آشفته و تنها ،

که گویی

جای قو

او تیر خورده ...

پشت دریچه

پشت دریچه ، پیچک پُر پُشت ،

در سبز و زرد پُر شکن اش ،

آشیانه‌ای ،

از برگ خشک و خار و خاشاک

(باور نمی‌کنید)

از پاره - پاره نوارِ ترانه‌ای

در آشیانه ، جوجه‌ی دنیا نیامده ،

مرواری سفید .



شب‌گاه ، از هیاهوی باد سیاه مست ،

پیچک شکست ،

ویران شد آشیانه ،

مرغکِ بی آشیان پرید .



اما هنوز هم ،

پشت دریچه ،

نغمه‌ی مرغان صبح‌دم .

وارثان

چه روزگار خوشی بود

روزگار جدایی

خدا کند که نیایی

مهتاب

مهتاب ، جهان آرزو ها ست
دنیای خیال و راز و رویا ست
برخیز!

بین چه ماه زیبا ست
کشتیِ طلا میان دریا ست
در هاله‌ی رنگ رنگ امواج
برخیز!

بین چگونه آن کاج
بیدار نشسته سبز و سرمست
یک عمر گران گذشت در خواب
برخیز!
دگر چه وقت خواب است .

بخوان ، ترانه بخوان

بیا به دیدارم

که از نگاهِ تو روشن شود ره سفرم .



بیا ، بهار بیار

بیا به پاکی روح پرندگان بهار

دو بال بازوی خود باز کن

پرواز کن ، ترانه بخوان

به شورِ رقصِ جنون ،

شعرِ عاشقانه بخوان

بخوان ، ترانه بخوان

که در هوای تو ،

از هر چه هست ،

در گذرم .

رویای دریا

شکوه آرزو را بازگو کن!
ندار از هیچ کس باکی ، هراسی .
به هر چیزی نمی خواهی ، بگو « نه »
اگر راه رهایی زیر سنگ است ،
تمام کوه ها را زیر و رو کن .
وگر بشکست جام آرزویت ،
تلاطم های دریا را سبو کن ،
دریغ از لحظه ای ، در تنگنا ها ،
فراخ بی کران را جست و جو کن .
گلی روئیده در رویای دریا ،
بچین گل را
بچین گل را و بو کن .

جهان در جان تو
جان جهان - تو
جهان برترین را آرزو کن .
که هر پیروزی

اول

آرزو بود ... ۱۳۷۹

گاليله

گاليله - مرد جاويدان !

تو ای اسطوره‌ی اعصار .

در آن دنیای تاریک تبه کاران ،

چرا انکار کردی روشنیِ دانشِ خود را ؟

چرا از یاد بُردی ارزشِ خود را ؟



زیانم لال اگر گویم

برای چند روزی بیشتر در این جهان بودن

هراسان از فنای جسم و جان بودن .

که یکتایان دوران ها

چو بی مرگ‌اند از مُردن نمی‌ترسند .



غم‌ام این است

که پیش طیلسان پوشان مرگ اندیش

چگونه رام کردی طبع تُند سرکش خود را ؟

و بر دیوار زندان ها

فشردی سینه‌ی پُر آتش خود را ؟

زمان هرگز نبرد از یاد
پس از آن اعتراف تلخ نا باور .
تو گفتی :

«با همه این ها ، زمین گرد است و گردنده» . . .



گاليله !

تا زمین گرد است و گردنده ،
تو پیروزی و پاینده .

آقای نیچه!

فیلسوف محترم ، آقای نیچه !
گفته‌اید از شاعران گشتید خسته .

خسته از چه ؟

گفته‌اید : «آن‌ها چو طاووس‌اند و دریا

هر سه محتاج تماشا.»

حیف از این تشبیه زیبا .



فیلسوف محترم ، آقای نیچه !

لذتی دارد هنر ،

والا تر از هر چیز دیگر ،

با تلاطم‌های دریاییِ روزان و شبان‌اش .

شور و شوقِ آفریدن ،

می‌کند روشن ،

چراغ شاعران را .

این تماشاگر بود ،

گیرد سراغ شاعران را .

زان‌که شعر آینه‌ی رنج است و رزم و آرمان‌اش .

۱۳۶۳

پست مدرنیسم

پست مدرنیسم را
نشان و آشیانی نیست
به رغم زنده یاد قصیده
که عمرش به آخر رسیده
و قافیه -

این قانون قراردادی .



برزخ بازگشت

نه «مشتاق» را به شوق آورد
نه «نشاط» گل تازه‌ای کاشت



«آهوی وحشی»

همچنان دَوَدَا در دشت

تا هر زمان که

شعر ،

نغمه‌ی روح است و

ندای آزادی.



شاعر دور از دیار و یار !
با توام امروز و با توام امروز
بیشتر از هر زمان دیگر و دیگر
ره سپر رنج ها - مهاجر افغان !
هیچ ندانم کجاست هجرت تلخات
گرد جهان بر کدام گوشه نهی سر .
آید روزی ، که ناگزیر نگردد
هیچ کسی
دوری از زمین و زبان اش
انسان آزاد وار در وطن خویش
بر شود و نام خود نهد به
زمان اش .

برای روشنگر بی‌گناه
شاعر نوپرداز



برخیز روشنگر!
به تماشای کاینات
بنگر به روشنائی و زیبائی حیات
چون من
گناه قافیه بر گردنات مباد
ای «بی‌گناه» تر
ز تمام مقدسات!

۱۳۸۰

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ما ست
روح نا آرام ما

امواج اقیانوس ها ست
راه ما - در طیف های اختران دوردست
نسل ما

نسل نوآور
عصر - عصری دیگر ست .

نسل نوسازیم و عاصی
عصرِ ظلم و زور نیست
با اسارت ،

با ستم ،

طبع جوانی جور نیست ،



نعره های تندر و فریاد توفانیم ما
انتقام نسل ها ، انسان قربانی شده ،
انفجار خشم خاموش اسیرانیم ما



وه ، که جای خون جوشان

شعله در رگ های ما ست

عشق ما

چون لاله های استوایی آتشین

نور و نیروی جوانی

مشعل فردای ما ست .



چون نهال پُر جوانه

با تن و جان جوان

غرق پیوند شکوفاییم

با آیندگان .

نَفَسِ دَوْمِ

می گویند فراسوی فرو ماندن

آن گاه که تن

دیگر فرمان جان نمی برد

و گام ها از رفتن باز می مانند

و رهروی خسته از نفس می افتد

ناگاه نَفَسِ دَوْمِ آغاز می شود



سمفونی سراسر گذشته ها

سرود این لحظه می شود و

ترانه‌ی فردا .

پر و بال اراده باز می شود

و انسانی مشوش

باز

و باز زنده ز پرواز می شود .

اسطوره ها

آرش دلیر

لقب کمانگیر

و کمان بی تیر را

از قله‌ی دماوند

فرو افکند .



تیغ زبان بر کشید

و خشم‌گنانه خروشید :

مگر در ایران

مردی ،

و اهل نبردی

جز من نیست ؟

آخر این شیب و شکست های شرم آورتان از چیست ؟



به درستی که کوه ها

از شما بیدار ترند

و اسطوره ها

استوار تر .

ارغوان شاه

امیر تیمور :

ارغوان شاه !

ای وزیر دلیر!

پس از گرفتن گیتی، بگو چه می‌خواهم ؟

ارغوان شاه :

به یاد دارم در اصفهان ،

به امر ذات همایون ، چو شهر شد ویران

و شد ز کله‌ی انسانی ، مناره‌ها بر پا ،

و سم اسبان ، در شط خون شناور شد ،

تو با تبسم گفتی ، سه چیز دارم دوست

امیر تیمور :

چه بود آن سه ؟

ارغوان شاه :

خون و شراب

امیر تیمور :

سومی ؟

ارغوان شاه :

شطرنج

امیر تیمور :

آفرین

فروغ هوش و خرد از رخات نمایان است

بیا بنشین

که اسب سرکش شطرنج مست میدان
است .

ولی به خاطر بسپار ،

اگر بیازی ، خوارزم از تو خواهد بود .

وگر ببری ، سرت بی‌رم .

ارغوان شاه :

فلک بریده سرم را

پیاده‌ام ، تو سوار

بیا به عرصه‌ی پیکار .



زمان گرفته به بازی ، دو روح عاصی را .

اسارت شه شطرنج و فتح فرزین است .



ارغوان شاه :

امیر !

مات شدی

شاه تو ، اسیر من است .

بزن به تیغ سرم را

که سربلندم و شاد

که انتقام گرفتم ،

ز چون تویی جلاد .



سری به روی زمین است .

دشنه خونین است . . .

دختران

بید مجنون نشسته بر لب رود ،
گیسوی سبز خویش می‌شوید .
باد با تار های آن گیسو ،
قصه های نگفته می‌گوید .



بید مجنون نشسته بر لب رود ،
به تماشای دختران ، که در آب ،
همچو گل های مریم سحری ،
می‌درخشند در بلور کبود .



دختران ، این ستاره های زمین ،
شانه سر های خوش نوای سپهر ،
رهسپار ستارگان استند . . .



دختر خردسال میهن من ،
زیر چادر نهفته گیسو را ،

چادر دیگری نهان کرده است ،

گیسوان عروسک او را .



دخترک با عروسک‌اش شبِ تار ،

هر دو چادر به سر روند به خواب ،

تا شوند از دم سحر بیدار .



به گذشته‌ام می‌اندیشم
به آدمکی آذرخش تبار
که بر امواج توفانی دریا سوار می‌شد
و بر سواحل ابرهای سرگردان رهسپار.



آه ، من چه می‌گویم ؟
که را به چه تشبیه می‌کنم
به جرقه‌ای که در غروب کوهستان
از آتشگردان روستائیان

بیرون می‌جست

بوته‌ای روشن می‌کرد

و خاموش می‌شد ؟



من که را به چه تشبیه می‌کنم ؟
به شب‌حی که شبیه هیچ کس و هیچ چیز نبود ؟
موجود جادویی

که جامه ، از غبار و آذرخش بر تن داشت

و جهان را تفرج‌گاه جاودانه می‌پنداشت
زیبائی او را می‌ستود

می‌سرود
و می‌سرودم .



به گذشته‌ام می‌اندیشم

و به شعرم

که اگر او نمی‌بود

من نمی‌بودم .

پیمان

من ایران کهن سال جوان را ،
من این فرهنگ و شعر و این زبان را ،
من البرز متین مهربان را ،
غروب گرم نخلستان اهواز ،
نسیم نرم نرگس بوی شیراز ،
هوای باغ های اصفهان را ،



وطن را با همه درد و عذاب اش ،
تلاش مردم پُر التهاب اش ،
من این نسل جوان پُر توان را ،
به هر حالی و در هر جا که بودم ،
به شعرم ، با امیدم ، با سرودم ،
پرستیدم ، ثنا گفتم ، ستودم .



ابلیس

بالِ بلندِ سرخ و سیاه‌اش را
در سراسر زمین گسترد و گفت :

شادا که جهان تهی است

از واعظ مقدس

و

حاکم قدیس .

عجب بغرنج و آشفته ست دنیا
زمانه: کهنه گش و
نو آفرین است.
هزاران گونه ره
روز زمین است
که باید رفت هشیار و شکیا



آسمان تا آبی باز است و صحرا سبز روشن ،
زنده‌ام من .

روز های برف و بارانی به آسانی بمیرم .

آرزومندم نمیرم ،

گر بمیرم ،

روز بارانی بمیرم .

تح	پاینده - خداقلی - نوذری	هنوز در برلن قاضی هست (ترور و دادگاه میکونوس)
تح	پاینده - خداقلی - نوذری	سیستم جنایتکار (اسناد دادگاه میکونوس)
تح	نادره افشاری	زن در دولت خیال (نقش زن در سازمان مجاهدین)
از	اکبر گنجی	مانیفست جمهوری خواهی
تح	علی امینی	روا و ناروا در سینمای ایران
خا	ژاله اصفهانی	سایه های سال ها
شنا	ابلیا پاولویچ پتروشفسکی	اسلام در ایران
شنا	علی میرفطروس	اسلام شناسی (جلد 1)
شنا	علی میرفطروس	اسلام شناسی (جلد 2)
نظر	علی میرفطروس	دیدگاه ها
گفت	علی میرفطروس	گفتگوها
مصا	علی میرفطروس	رو در رو با تاریخ (مجموعه مصاحبه ها و گفتگوها)
شعر	علی میرفطروس	عمادالدین نسیمی (شاعر و متفکر حروفی)
تاری	باقر مومنی	از موج تا طوفان
خاط	مهدی خوشحال	در دام عنکبوت
طنز	ابوالفضل اردو خانی	خر تو خر یا جهان بینی خر
خاط	دکتر علی رضا نوری زاده	ما بچه های خوب امیریه
تاری	رضا فرهمند	شعرهای قطبی
شعر	علی اکبر سلیمی	دیوان عشقی
تحقی	علی میرفطروس	حلاج نایاب
رمان	عباس معروفی	سال بلوا
رمان	عباس معروفی	پیکر فرهاد
نقد	فرزانه سیانپور	پیرامون یک اثر
علل	علی میرفطروس	ملاحظات در تاریخ ایران نایاب

رمان	عباس معروفی	فریدون سه پسر داشت
تراشه و شعر	سروش ایزدی	هرمزد دهش (دفتر یکم)
شعر	بتول عزیزپور	سرزمین مات
شعر	بتول عزیزپور	واژه ها و مداد
شعر	بتول عزیزپور	فصل ها فرو می ریزند
شعر	مسعود عطائی	شعله های پائیزی
رمان	حبیب جوادی	مرگ به مرخصی می رود
شعر	منصور سایل شباهنگ	نیستانی بر مرداب غربت
رمان	علی شیرازی	فرخنده ، دختر فرماندار
داستان	الاهه بقراط	یادداشت های میجنون خانه
رمان	م. بی شتاب	بادامهای زمینی
نامه ها	باقر مومنی	در خلوت دوست
شعر	مهناز حمیدی	حرفی برای هیچکس
شعر	کتایون آذری	بانوی بارانی شرق آندوه
تحقیقی	عباس میلانی	تجدد و تجدد ستیزی
رمان	مورتون روی	ناپاب
نقد	مهتاب مشیری	موج
شعر	منصور سایل شباهنگ	پشه های ناچیز در دره عقابهای پر ریز
شعر	مهر انگیز رساپور (م. پگاه)	کشتند مرا
شعر	الیاس نور	پرنده دیگر، نه
مصاحبه	مصاحبه گر: ف. زهره	سه کتاب
تحقیقی	دکتر سید نورالحق کاوش	کنفرانس برلین به روایت بهمن نیرومند
شعر (آلمانی)	سیمین بهبهانی	آیین زاهد در آینه دیوان بیدل
خاطرات (آلمانی)	اصغر صالحی	Jenseits von Worten Vater Courage...

